

خواست. انگلیسی دریافت که پیام او بدانجا که باید رسیده است. و این تنها مسیری نبود که لندن برای تنبیه نصرت‌الدوله دنبال کرد. اما در آن گفتگوی نخستین، سخن دیگری هم در میان آمد که سرنوشت شخص تیمورتاش درگرو آن بود. احضار تقی‌زاده و فروغی که در آن زمان سفیر ایران در لندن و آنکارا بودند به تهران برای وارد کردن آنها در کابینه. تیمورتاش که دو سال پیش فروغی را به زحمت از تهران دور کرده بود اینک خود را در آنچنان مرتبه‌ای می‌دید که ترسی از آمدن او به تهران به دل راه نمی‌داد.

بیرون رفتن نصرت‌الدوله از جمعی که آن را «مثلث قدرت» پس از شاه می‌دانستند، و به نظر بسیاری این مثلث کار مملکت را می‌گرداند، ضلع دیگر مثلث یعنی داور را به زحمت انداخت، او وزیر عدلیه بود و رضاشاه از او می‌خواست که نصرت‌الدوله را راحت نگذارد. هرچقدر انجام این دستور برای درگاهی آسان بود، برای داور مشکلاتی در برداشت، و در تشکیلات تازه عدلیه که با خون دل برپا کرده بود، می‌کوشید قانون اجرا شود. و در این موارد رضاشاه قانون نمی‌شناخت.

در گفتگوی دوم کلابو رمز دیگری هم بود که باز تیمورتاش آن را در نیافت. آنجا که سخن بر سر جانشینی رضاشاه بود. دیپلمات انگلیسی دلسوزانه می‌گفت اگر اتفاقی برای اعلیحضرت بیفتد، از ولیعهد خردسال چه بر می‌آید. تیمورتاش در این دام نیفتاد و گفت شاه، الان پنجاه و سه ساله است و تا پانزده سال دیگر درس ولیعهد تمام شده و آماده حکومتداری خواهد شد. او حتی نگفت که رضاشاه موقع دریافت شناسنامه سن خود را ده سالی کم کرده و او از این موضوع

خبر دارد؛ ولی با همه زیرکی، موضوع دیگری را خصوصاً برای کلایو فاش کرد «شاه جز آن دو عیب یعنی حرص مال و خست، عیب بزرگتری هم دارد و آن حس سوءظن است. به همه کس و همه چیز بدگمان است».

به نظر می‌رسید که وقت گفتن این سخن، تیمورتاش خود را مستثنی می‌دانست و فقط رجال قاجار، خوانین، سرمایه‌داران و روحانیون را در خطر می‌دید. در حالی که اگر کلایو نمی‌دانست، با این درد دل در شب عید ۱۳۰۹ تیمورتاش راهی دیگر نیز برای بیرون‌راندن دشمنان پیش پای انگلیسی‌ها گذاشته شد.

اما در همان زمان، تیمورتاش سرگرم کاری بود که می‌دانست تا چه حد رضاشاه بدان علاقه‌مندی و تأکید دارد و آن اعزام ولیعهد بود به فرنگ. این کار را نیز مانند مراسم تاجگذاری با چنان سلیقه و نظمی به اجرا درآورده بود که رضاشاه جز تمجید آن کاری نمی‌توانست انجام دهد. تا این جا دو گروه از محصلان برجسته مدارس راه پس از آن که نام و سوابقشان به تصویب رضاشاه و تیمورتاش رسیده بود به فرنگ اعزام داشته بودند، حالا نوبت ولیعهد بود. تیمورتاش نیز در صدد بود که پسران خود را به فرنگ ببرد.

روزی تیمورتاش، توسط حاج محترم السلطنه برای فرمانفرما که از مدتها پیش مدام تقاضا می‌کرد که نصرت‌الدوله عنبر شود، پیام فرستاد که بهترین زمان در روز خدا حافظی ولیعهد است. و به همین منظور مجلسی در اواخر تابستان در کاخ تازه‌ساز سعدآباد برپا داشتند که مستوفی‌الممالک، تمام رجال و قدیمی‌ها را که هر کدام به نوعی زیر فشار رضاشاه بودند، به دنبال خود راه انداخته بود، فرمانفرما،

مشیرالدوله، مؤتمن‌الملک، شیخ خزعل، صولت‌الدوله قشقایی، حاج امین‌الضرب، قوام‌السلطنه، سردار محتشم بختیاری و دو تن از برادرانش. این مراسم در حالی برگزار می‌شد که احمدشاه در فرنگ در بیمارستان نخفته، آخرین روزهای خود را می‌گذراند. این گروه که صدر اعظم‌ها و بزرگان دوران قاجار بودند، با شرکت در این مراسم، گویی بیعت خود را با آینده پهلوی تجدید می‌کردند.

حاج مخبرالسلطنه صدراعظم پشت سر تیمورتاش که کار چرخان کارها بود می‌گشت. مستوفی‌الممالک، مطابق معمول چند کلمه‌ای گفت و دوام سلطنت پهلوی را آرزو کرد و پیشکشی داد. شاه هدیه‌اش را با محبت پذیرفت و به ولیعهد داد. شاه می‌دانست اوضاع مالی مستوفی تعریفی ندارد و چندی پیش دو دانگ از اراضی بهجت‌آباد را که در مقابل دریافت پولی از او گرو گرفته بود، به آقا برگردانده بود. قوام‌السلطنه که به تازگی، با وساطت مستوفی از اروپا برگشته بود یک قلمدان و قلمتراش و وسایل خطاطی طلاکار روسیه داد. صولت‌الدوله، شیخ خزعل و فرمانفرما نیز هدیه‌ای دادند. آنگاه مستوفی سخن از استدعا به میان آورد. شاه رو درهم کشید. استدعای خرغل فرار از قفس بود و بهانه‌اش چشم‌درد و نیاز به جراحی در فرنگ. شاه نشان داد گول نمی‌خورد و به تیمورتاش گفت که جراح از فرنگ بخواهید، هم سردار را عمل کند هم گلودرد خانواده من را. اشاره‌اش به ملکه عصمت بود که از مدتی پیش عارضه‌ای در گلو داشت. با قوام‌السلطنه موافقت شد که به لاهیجان برود اما فرمانفرما چندان که قدم جلو گذاشت صورت شاه در هم رفت. لازم نبود پیرمرد چیزی بگوید معلوم بود که تقاضا مربوط به نصرت‌الدوله است.

رضاشاه که نشان می داد چه نفرتی از نصرت الدوله دارد، قدمی جلو نهاد و با چشمان خون گرفته اش، دست روی پیشانی گذاشت و بریدگی بالای ابرویش را نشان داد و گفت: «شازده، پیشانیم هنوز درد می کنه!» فرمانفرما را هرگز کسی در آن حالی ندیده بود، زانوانش می لرزید. اشاره شاه به واقعه قلعه چوغ بود و داستان پیرم و شانزده سال پیش.

از این ماجرا، فرمانفرما بیمار بیرون آمد. و دو روز بعد قافله سلطنتی به راه افتادند تا به شمال بروند برای بدرقه ولیعهد، تیمورتاش دو پسرش منوچهر و مهرپور را نیز با خود می برد. تاج الملوک و سرور السلطنه نیز به شمال رفتند تا با چشمان گریان از پسران خود خداحافظی کنند. تاج الملوک، شب آخر به تیمورتاش گفت: «سردار، ممل را به شما سپردم».

لنگرکشتی روسی که برداشته شد، شاه از دور نظاره کرد، عزیزترین موجودی خود را به تیمورتاش سپرده بود و او داشت به سویس می بردش. کشتی وقتی در خاک روسیه پهلو گرفت. بچه ها که همگیشان دریا گرفته و رنگ پریده بودند از اتاقهای خود به درآمدند، دیگر تیمورتاش در معرض توجه ها بود و کسی به آن بچه ده ساله محل نمی گذاشت.

در راه که تاج الملوک و دخترهایش به تهران برمی گشتند، برخلاف شمس که بی صدا و آرام بود، اشرف مدام گله داشت از این که چرا اینقدر بین دختر و پسر تبعیض وجود دارد، چرا باید برادرش به سویس برود، ولی او در اینجا در کاخ حبس باشد، و حتی اجازه نداشته باشد که به مدرسه برود. با وجود آن که چندباری بابت ابراز

این اعتراض‌ها سرزنش شنیده، حتی کتک خورده بود، ولی برخلاف خواهر بزرگش کسی نبود که بغض کند و گوشه‌ای بنشیند. هر وقت عصبانی می‌شد، گوشه‌آستین خود را به دندان می‌گرفت و آنقدر آن را می‌جوید که خورده می‌شد، و گاه از عصبانیت آن را می‌کند.

به آنها اجازه هیچ‌کار داده نمی‌شد، حتی تاج‌الملوک گفته بود که اعلیحضرت رفتن به عقدکنان دختر فرمانفرما را هم قدغن کرده‌اند. درحالی که او می‌دانست که خیلی از بچه‌های هم سن و سال او و مادرانشان برای آن مراسم لباس دوخته‌اند.

واقع آن بود که فرمانفرما از زمانی که مریم چهارده سالش شده بود در انتظار بود که برایش خواستگاری برسد. مریم دُر دانه او، محتمم‌ترین دختر دم‌بخت آن روزگاران بود. چه می‌شد اگر آئین ازدواج او در زمانی صورت می‌گرفت که نصرت‌الدوله درخانه و تحت نظر نبود؟ فرمانفرما که می‌دید ولیعهد او نه فقط خانه‌نشین شده، بلکه برای رها کردن گریبان خود از چنگ رضاخان ما کسیم ناچار شده است که موجودی‌های خود در بانکهای خارج و بخشی از املاک کرمانشاه را بفروشد، مدام در نگرانی بود. علاوه بر شصت هزار لیره‌ای که انگلیسی‌ها مطالب آن بودند، چندی بود که رضاشاه فشار آورده بود که انگلیسی‌ها پولی را که بابت قرارداد ۱۹۱۹ به وثوق‌الدوله، نصرت‌الدوله و صارم‌الدوله داده‌اند، از حسابهای دولت کسر کرده‌اند، پس آنها باید آن را بپردازند. صارم‌الدوله به محض افتادن به زندان از وحشت، ترتیب بازگرداندن پول را داده بود، تنی زاده در نقش وزیر مالیه، به وثوق‌الدوله تخفیف داده بود، ولی حاضر نبود با نصرت‌الدوله حتی توافق به اقساط کند. فرمانفرما که می‌دانست این

پول فقط به جیب رضاشاه خواهد رفت، مدام به او و انگلیسی‌ها لعنت می‌فرستاد.

پیام خواستگاری مریم را سالارلشکر آورد. او در آخرین ماه‌های مجلس هفتم، در حالی که هیچ امیدی به انتخاب دوباره خود به نمایندگی مجلس نداشت، به نیابت رئیس انتخاب شده بود، در مجلس این سخن را شنید و آن را به فرمانفرما رساند. حاج محتشم السلطنه رئیس مجلس می‌پرسید شاهزاده اجازه می‌دهند که خانواده برای خواستگاری مریم خانم بیایند. سالارلشکر معتقد بود که به این ترتیب، پلی با پهلوی زده می‌شود چون همه می‌دانستند محتشم السلطنه چقدر به شاه نزدیک است. عصر بود که فرمانفرما، بتول خانم را بوسیله آغا حسین خواجه اندرون احضار کرد. آن روزها احضار زنان، معمولاً برای ابلاغ خبرهای بد بود. بتول خانم دلش هزار راه رفت. در تالار، فرمانفرما نوکرها را مرخص کرد و به همسر مورد علاقه‌اش گفت که رئیس مجلس، مریم را برای پسرش خواستگاری کرده. کدام پسر، معلوم نیست.

شاهزاده مقتدر که پیر و شکسته بود، پیشنهاد کرد که مریم خانم خود نظر نصرت‌الدوله را هم بپرسد و اضافه کرد که این کار برای حفظ امنیت خانواده بی‌اثر نیست. گرچه نمی‌خواهد که مریم دست به کاری زند که مورد علاقه‌اش نیست.

اما پاسخ مریم صریح و روشن بود «اگر شاهزاده تشخیص داده‌اند، من در مقابل ایشان اراده‌ای ندارم». به خصوص وقتی که می‌گفتند با قبول این امر کمکی به پدر و خلاصی نصرت‌الدوله خواهد کرد.

روز بعد فرح‌الدوله همسر محتشم السلطنه و دخترانش و خواهرش

به پارک فرمانفرما رفتند. فرمانفرما که با مرگ مستوفی، مانند دیگر رجال، یکباره بی‌پشتوانه و نگران شده بود، بی‌آنکه برزبان آورد از این که چنین وصلتی صورت پذیرد خوشحال بود. می‌دانست که محترم السلطنه برای چنین کاری از شاه کسب اجازه کرده و لابد جواب موافق شنیده که جلو آمده است. رجال و نزدیکان چنان در وحشت از دیکتاتور بودند که برای امور خصوصی زندگی خود نیز از او اجازه می‌گرفتند. چنان که چندی بعد، ملکه عصمت از شاه پرسید که آیا با ازدواج دختر عمویش مهین با مظفر پسر نصرت‌الدوله اشکالی می‌بیند. عجیب بود ولی رضاشاه جواب داد نه. به این ترتیب همسر چهارم رضاشاه که با بتول خانم نسبت داشت، نسبت دیگری هم با اندرون فرمانفرما پیدا کرد.

در این زمان، رضاشاه با خوشحالی می‌دید که طبقه‌ای که همراه او وارد تهران شدند و زیر لوای او قرار داشتند حالا با بزرگان وصلت کرده و خود را بالا می‌کشند، مگر نه که آن که حسین سیاه پیشخدمت با یکی از شاهزاده‌خانم‌ها ازدواج کرده بود، و مگر نه این که حمدالله مصدرش که صبح‌ها منقل و افور او را می‌برد، حالا به آرزویش رسیده و با یکی از نواده‌های ناصرالدین شاه (نوه ظهیرالدوله) ازدواج کرده بود، دیگر چه رسد به سرتیپ زاهدی که دختر مؤتمن‌الملک را به زنی گرفته بود و امیر خسروی که دختر فطن‌الدوله را داشت، آنها همان راهی را می‌رفتند که رضاشاه نیز با ازدواج با دختر مجد السلطنه و دختر مجلل‌الدوله دولتشاهی طی کرده بود.

یکی از کسانی که ازدواج مریم را توصیه و تصویب کرد، خانم فخرالدوله، خواهرزن فرمانفرما بود که پیش از دیگر شاهزادگان قاجار

به رضاشاه راه داشت و از او تمجید می شنید، همه می دانستند جز وساطت مستوفی الممالک، توصیه این زن مقتدر نیز برای نجات نصرت الدوله از زندان مؤثر بوده است. او، آنقدر عزیز و مورد احترام بود که از دوران وزارت جنگ رضاخان، هر وقت می خواست او را می دید. رضاشاه از عرضه و لیاقت این زن تعریفها می کرد و از جمله گفته بود «در همه قاجار یکی و نصفی مرد بود و هست. یکی خانم فخرالدوله و نصفی هم آغامحمدخان». تنفر او از قاجار به حدی بود که حاضر نمی شد در حضورش از رشادت های عباس میرزا نایب السلطنه تعریف کنند، فوراً می گفت «بله همه چیز را به روسها بخشید که سلطنت در خانواده اش بماند!» حتی وقتی مخبر السلطنه پیشنهاد کرده بود که مجسمه امیرکبیر را در مقابل دارالفنون نصب کنند، با عصبانیت گفته بود «تا این سازده نثرها راه بیفتند که جدمان چنین و چنان کرد». اشاره به نصرت الدوله که مادرش نوه امیرکبیر بود. با آماده شدن تدارک ازدواج مریم با پسر سوم حاج محتشم السلطنه، فرمانفرما از فخرالدوله خواست که شاه را هم دعوت کند، و در عین حال اگر صلاح می داند از او بخواهد که چند روز برای شرکت در این مراسم، مدرس را به تهران بیاورند. فخرالدوله، مورد دوم را به صلاح ندانست، چنان که محتشم السلطنه نیز. آنها به فرمانفرما یادآور شدند که هر نوع اشاره ای به مدرس، به ویژه برای نصرت الدوله خطرناک خواهد بود. در روز عروسی مریم، فخرالدوله خود رفت و نصرت الدوله را از خانه اش به پارک فرمانفرما برد.

عقد، دردانه فرمانفرما شباهتی به مراسم عقد و ازدواج ایران دختر تیمورتاش نداشت، سبک زندگی فرمانفرما، و مراعات احتیاط های

شرعی در خانوادهٔ محترم السلطنه چنان بود که در بخش مردانه، رجال نشسته بودند و پیشخدمت‌ها شربت و بستنی توزیع می‌کردند. از آشپزخانه فرمانفرما انواع شیرینی‌ها و دست‌پیچ‌ها، بیرون آمده بود، زنان در عمارت اندرونی بتول خانم پذیرائی می‌شدند. از خانوادهٔ رضاشاه فقط ملکه عصمت و خانوادهٔ دولتشاهی‌ها آمده بودند. فرمانفرما، مطابق معمول خود در صندلی نزدیک به در نشسته بود، و نصرت‌الدوله را روبه‌روی خود می‌دید که همچنان خونسرد مردمداری می‌کرد، انگار نه که او را به اتهام رشوه و اختلاس محاکمه کرده بودند. فرمانفرما آشکارا از این که فرزندش در محاکمه التماس نکرده، بلکه خود چنان دفاع جانانه‌ای از خود کرده بود، مغرور بود و مدام برای این و آن نقل می‌کرد که وقتی قاضی پرسیده بود «شغل» نصرت‌الدوله پاسخ داده «سیاست»!

در شب عروسی مریم، به دستور فرمانفرما، در مسجد شازده، به هزار نفر از فقیران تهران خرج داده شد، برای این وصلت، محترم السلطنه، شب مولود امیرالمؤمنین را برگزیده بود، بنهمن جهت، آسیدجعفر خونساری و یکی از مداحان خوش صدا که در روضه خوانی‌های فرمانفرما حاضر می‌شد، اشعاری در مدح حضرت علی (ع) می‌خواندند.

بتول خانم خوشحال بود که بزرگترین دخترش به‌خانه بخت می‌رود، آنهم به‌خانه‌ای که لابد از خانه فرمانفرما امن‌تر و آرام‌تر خواهد بود، فرمانفرما خود از این که محرم و سنگ صبوری از خانه‌اش می‌رفت، چندان شادمان نبود. او قباله باغی در فرمانیه را به داماد بخشید، محترم السلطنه چندان مکتبی نداشت، و بیش از آن

به قناعت زندگی می‌کرد، با این همه او نیز باغچه‌ای در مشهد را پشت
قباله انداخت. شب بعد که مراسم در خانه محتشم السلطنه برپا شد،
سادگی و نوع زندگی سنتی محتشم السلطنه عریان شد، سفره‌ای بزرگ
روی زمین انداخته بودند و رجال و بزرگان دور تا دور آن نشسته
بودند. در آن مجلس، چند دقیقه‌ای تاج‌الملوک و دخترانش حاضر
شدند، در گوشه‌ای جا گرفتند که چشمشان با ملکه عصمت هووی
تاج‌الملوک تلافی نکند. درحالی که هووهای بتول‌خانم، یعنی
نامادری‌های مریم در همه این مراسم چنان می‌کردند که انگار دختر
خودشان به خانه بخت می‌رود. و این یکی دیگر از تفاوت‌های زندگی
فرمانفرما با شاه بود.

در میهمانی خانه محتشم السلطنه، آن تازه عروس دیگر، ایران
تیمورتاش هم حاضر بود. که از در با یک روسری فرنگی وارد شد،
هرچقدر دختر فرمانفرما ساده بود، ایران با لباس دوخت پاریس و
کنش‌های پاشنه‌دارش شیک بود و به چشم می‌آمد. آن هردو، در آن
شب زیر نگاه تیزبین اشرف دختر شاه بودند که با مادرش در گوشه‌ای
نشسته بود و همه را می‌پایید. گرچه او نیز سینه‌ریز و دستبندی از طلا
با نگین‌های زمرد داشت، ولی خوب می‌دانست که نه او و نه خواهر
بزرگترش، هیچ‌کدام به اندازه آن دو عروس در معرض توجه نبودند، و
اگر پدرش شاه نبود، آن اعتبار و توجه را نمی‌یافت که سینی‌های
شربت را ابتدا مقابل آنها بگردانند.

مریم، نخستین تن از دخترهای فرمانفرما بود که با این ازدواج از آن
مجموعه دور می‌شد، برایش خانه‌ای در خیابان ویلا آماده شده بود،
دابه‌اش با او می‌رفت و فرمانفرما یکی از نوکران پیر خود را با او روانه

کرده بود. برخلاف زندگی ایران تیمورتاش که ماه عسلش در اروپا و خوش گذشت و لیره‌های تیمورتاش و ناصرالملک کارساز شده و عروس و داماد خوش گذرانده بودند، خانه‌ای که مریم بدان وارد شد خشک و بی‌روح بود، و از همان نخستین شب، بحث و ماجرا در آن آغاز شد که اگر سخت‌گیری فرمانفرما نبود که در فرهنگش چیزی به نام طلاق وجود نداشت، به قاعده، آن ازدواج در همان شب اول به جدائی می‌انجامید.

مریم یک‌بار که در دارالمعلمات مقاله‌ای درباره «آزادی نسوان» نوشته بود، خانم صدیقه دولت‌آبادی، به معلم‌هایش گفته بود که این دختر در آینده گامی بزرگ برای زنان ایران بر می‌دارد. یادش می‌آید، انشایی که در مدرسه ناموس درباره «حرمت زن» نوشته بود و در آن به تاریکی و ظلمت زندگی زنان محبوس در قلعه‌هایی که مردان پاسدار آن بودند اشاره کرده بود، طوبی خانم مدیر مدرسه، آن انشا را در کسور میز خود نگهداشته بود و هر فرصتی برای این و آن می‌خواند. مبصر همیشگی و شاگرد اول کلاسی که ذکاءالملک فروغی به او نمره ممتاز داده بود، با دویست سیصد جلد کتاب فارسی و فرانسه به خانه‌ای رفت که شبیه همان قلعه‌هایی بود که در مقاله‌اش نوشته بود، طبع ماجراجوی او تاب نمی‌آورد. از مجالس زنانه و رفت و آمدهای خانوادگی بیزار بود، و حالا می‌دید که در آن خانه جز این‌ها از او نمی‌خواهند. تنیدی و سردی مریم را، محبت‌ها و گشاده‌دستی‌های فرمانفرما چاره می‌کرد، چنان که وقتی به مشهد رفتند و شوهرش به تب نوبه دچار شده بود همه جا نقل می‌شد که فرمانفرما گاوی فرستاد که دامادش با خوردن شیر آن، جان بگیرد.

آنچه مریم را از این سرنوشت خشمگین تر می کرد، خبر از برادرانش بود که به استعداد و درس خوانی او نبودند، اما فقط به صرف پسر بودن، در اینسو و آنسو فرنگ مشغول تحصیل بودند و نامه هایشان برای او می رسید، و او را مدام به وضعیتی که زن را به قبول چنین ظلمی مجبور می کند، متعرض تر می کرد و این احساس بود که در عمارت بلور کاخ گلستان نیز در سر دختر دیگری بود. اشرف نیز با دریافت نامه هایی از برادرش که در سویس مشغول تحصیل شده بود، به چنین حالی دچار بود.

تیمورتاش، چندان که محمدرضا، پسر خودش مهرپور و حسین فرزند گروهبان فردوست را در مدرسه لهریزی سویس جا داد، با سفارشات لازم به مدیر مدرسه و گماردن مودب نفیسی به سرپرستی آنها، خود راهی لوزان شد. منوچهر پسر بزرگش را در آنجا در مدرسه ای جا داد و برای گفتگو پیرامون نفت با انگلیسی ها با چند متخصص و وکیل سویسی قرارداد بست و گفتگو کرد. این لقمه را در تهران، برای او گرفته بودند. همانند مأموریتی که نصرت الدوله در آخرین روزهای وزارت خود یافت در سفر به مناطق نفت خیز جنوب. تقی زاده و فروغی و مخبرالسلطنه این دام را نهاده بودند تا از سر تیمورتاش رها شوند، ولی او خود نه که مذاکرات نفت را دام نمی دید، بلکه موردی می دانست که می تواند قابلیت های خود را به نمایش بگذارد. از سویس به ایتالیا، فرانسه و آلمان رفت. همه جا چون سلطانی بزرگ از او استقبال شد. همه جا مدالهای افتخار به او دادند. در ایتالیا، ملاقات دوساعته اش با موسولینی، رهبر کشور در محیط گرمی صورت گرفت. تیمورتاش خود را تا اندازه زیادی با او هم نظر

دید و در تلگرام رمزی که برای شاه فرستاد از علاقه‌مندی فاشیست‌ها برای معامله و همکاری با ایران خبر داد. در فرانسه، با نخست‌وزیر، وزیر خارجه و وزیر جنگ آن کشور گفتگو کرد. تا این جا تاتیانا با او بود و پیدا نیست که بین آنها چه گذشت که این پرنسس روسی از شوهر محبوبش جدا شد، به تهران برگشت. تیمورتاش در پاریس و چندروزی در نیس، علاوه بر خرید و خوشگذرانی، همچنان در کار نفت بود. دیگر در این کار مانند یک متخصص رفتار می‌کرد. از خرج کردن ابائی نداشت، از میهمانی دادن نمی‌ترسید. حسین علا، وزیر مختار آن روز ایران در فرانسه، همه جا مانند مباحثی به دنبالش بود و از مقامات انگلیسی می‌خواست که اهمیتی در حد یک نخست‌وزیر برای تیمورتاش قائل شوند. او که مبهوت پشتکار و قابلیت‌های وزیر دربار شده بود، علاوه بر گزارش‌های رسمی که برای وزارت خارجه می‌فرستاد و به عرض شاه می‌رسید، یادداشت‌هایی هم برای برادران ماسونی خود تقی‌زاده و فروغی می‌فرستاد و بی‌آن که بخواهد در توطئه علیه تیمورتاش شرکت داده شده بود.

گفتگوهایی که تیمورتاش خود را برای آن آماده می‌کرد مربوط به سهم و درآمد ایران از نفت جنوب بود. از پنج سال پیش، این گفتگو را، بی‌اعتنا به دولت، تیمورتاش پیش می‌برد. شاه، لیره بیشتری می‌خواست و تیمورتاش باید آن را از انگلیسی‌ها می‌گرفت. در این کار مجاز بود از هر روش که می‌خواهد پیروی کند. رضاشاه نه سواد آن را داشت که مسائل پیچیده حقوقی و نفتی را دنبال کند و نه حوصله‌اش را. پذیرفته بود که هیچ‌یک از وزیران مالیه‌اش هم چنین کاری را نمی‌توانستند، پس پیچ و مهره را به تیمورتاش سپرده بود. پیش از این

سفر، تیمورتاش تعارفی با تقی زاده کرد، تا دریابد رضاشاه چقدر به او اطمینان دارد، ولی تقی زاده به عذر آن که از نفت هیچ اطلاعی ندارد از شاه خواست که کماکان وزیر دربار این کار را دنبال کند.

تیمورتاش هم به هر در می زد تا در این مأموریت موفق شود و چیزی از انگلیسی ها بگیرد. اما لندن که هنوز از آثار جنگ اول خلاص نشده، شاهد اوج گیری فاشیسم و نازیسم در اروپا شده بود، برای حفظ امپراتوری و بالا بردن توان مالی خود می کوشید و حاضر نبود سهمی از این درآمد را به ایران بپردازد، این را تیمورتاش به محض ورود به لندن در گفتگو با سر جان کدمن مدیرعامل شرکت نفت BP دریافت. و شروع به زمینه چینی کرد. انگلیسی ها که تیمورتاش را با داشتن لوایحی که وکیلان سوئیس و فرانسوی در اختیارش نهاده بودند دست پر یافتند، تک خال خود را زمین زدند. وکیلان تیمورتاش، روش شرکت نفت در حساب سازیها را کشف کرده بودند، ولی سر جان کدمن با ارائه صورت جلسات و ترازنامه هایی که به امضای نماینده مقیم ایران رسیده بود، دهان تیمورتاش را بست، و او در مقابل آن مدارک چنان به خشم آمد که احتیاط از دست بداد و گریبان عیسی فیض را گرفت که سالها بود در مقام پرآب و نان نماینده ایران در شرکت نفت انگلیس جا افتاده بود، ماشین امضای آنها بود. تیمورتاش شب بر سرش فریاد کشید که «مرتیکه چیزی را که نمی دانی چرا امضا می کنی؟» و یک دشمن مؤثر بر دشمنان خود افزود. فیض دریافت که بزودی شغل خود و بلکه سرش را از دست خواهد داد، پیشدستی کرد.

عیسی فیض از اعضای کابینه ساسا خیاب بود و به پیشنهاد نورمان،

وزیر مالیه کابینه سیاه. اما پیش از سقوط آن کابینه، نمایندگی ایران در شرکت نفت را گرفت و به لندن رفت و هنوز در آنجا بود. او، برای فرونشاندن خشم وزیر دربار، ابتدا متوسل به حسینعلی قراگوزلو داماد تیمورتاش شد، چرا که پدرش مباشر خانواده ناصرالملک بود و خودش با آنها نزدیک و از همان طریق با انگلیسی‌ها نزدیک شده بود، ولی تیمورتاش به قیمت رنجاندن شوهر ایران نیز کوتاه نیامد، گزارشی تند برای شاه فرستاد، غافل که فیض نیز با تقی زاده وزیر مالیه نزدیک بود و برای ماندن به او متوسل شده بود.

مذاکرات لندن یک ماه طول کشید. سرجان سیمون وزیر خارجه که میهمانی برای تیمورتاش داد و سه بار با او گفتگو کرد، به هیأت دولت گزارش داد که انگلستان باز گیر یک ایرانی مانند نصرت‌الدوله افتاده است. انگلیسی‌ها آنقدر او را در لندن معطل کردند که شاه که با تلقین‌های تقی زاده و فروغی که مخبرالسلطنه نیز آن را تشدید می‌کرد، حوصله‌اش سررفته بود، تلگرام رمزی فرستاد که معنی‌اش این بود «ول کن و بیا». تیمورتاش، بی نتیجه راهی سوئیس شد، دولت سوئیس قصری در اختیار او گذاشته بود که او و وکیل‌الملک دیبا و همسرش در آن ساکن شده بودند. سرکشی به مدرسه منوچهر هم در دستور بود، در عین حال دوباره سرزدن به مدرسه له‌روزی و خبریافتن از وضع ولیعهد و مهرپور. در این جا برای گزارشهایی که برای شاه می‌رسید، یکی دیگر هم اضافه شد و آن حسین فردوست بود. شاگرد اول کلاس ولیعهد در مدرسه نظام که رضاخان او را از خانواده فقیرش جدا کرده و همراه ولیعهد فرستاده بود و به او دستور داده بود که مدام حوادث دور و بر از جمله حرکات ولیعهد و مودب نفیسی را برای او گزارش

کند. حسین که پدر و مادر خود را نزد رضاشاه گروگان می‌دید و در عالم بچگی تهدید رضاشاه را که گفته بود اگر چیزی را پنهان کنی، پدر و مادرت را می‌کشم، جدی گرفته بود. در این روزها، دو گزارش برای شاه فرستاد، در یکی از آنها می‌گفت که تیمورتاش برای همسر وکیل الدوله رئیس محاسبات دربار، هزاران لیره جواهر خریده است. دیکتاتور بوی پول شنید، پس در اروپا خبری است. در سوئیس، باز هم شرکت نفتی‌ها دست از سر تیمورتاش برنداشتند و سرجان کدمن با طرح و پیشنهاد تازه رسید که معنایش دو هفته معطلی دیگر بود و این از نظر رضاشاه فقط یک معنا داشت که او مشغول هوسبازی در اروپا و توطئه علیه اوست. در این مذاکرات، با آنکه تیمورتاش، سه‌زبان از جمله انگلیسی را خوب می‌دانست، سرجان کدمن، یک جوان با نام یانگ را هم آورده بود، به‌عنوان مترجم. و او فارسی را به‌خوبی حرف می‌زد.

ماجرای یانگ، نقش و سهم او در حوادث بعدی، هنوز و بعد از شصت سال، در اسناد منتشره توسط وزارت خارجه انگلیس فاش نشده، در عین حال آرشیو ویژه شرکت PB نیز، در اسناد علنی خود چیزی در این باره ندارد. همین قدر هست که بعد از مذاکرات باز هم بی‌نتیجه لوزان، چند مقاله در تمجید از تیمورتاش در مطبوعات انگلستان به چاپ رسید که به‌ویژه با حساسیت شدید رضاشاه می‌توان دریافت که در تهران چه اثری گذاشت. به‌خصوص وقتی که در غیاب تیمورتاش دیگران هم زمینه سوءظن را فراهم می‌کردند. در یکی از این مقالات که در تایمز لندن به چاپ رسید، انگشت روی نقطه حساسی گذاشته شد «ناظران سیاسی مدتهاست پی برده‌اند که

اداره‌کننده واقعی ایران فقط تیمورتاش است و آشکارا پیداست که رضاشاه فقط در موارد نادری ظاهر می‌شود و از آن سرباز توانا و تندرست چیزی باقی نمانده...» نویسنده مقاله بعد به مسئله مرگ یا کناره‌گیری رضاشاه اشاره می‌کند و موضوع شورای سلطنتی را پیش می‌کشد که در آن تیمورتاش قدرت اصلی است و از پسر بچه ۱۳ ساله‌ای مانند ولیعهد کاری ساخته نیست. آیا این همان چیزی نبود که تیمورتاش برای کلا یو سفیر انگلیس گفت و او به لندن گزارش کرد؟

تیمورتاش بی‌خبر از این مقاله و تأثیرش در تهران، راهی شوروی شد. در کشور شورواها که وزیر دربار معادل و معنایی ندارد، از وی در حد یک نخست‌وزیر استقبال کردند. کمیسر خارجی و رئیس تشریفات کرملین در فرودگاه بودند و در کنار آنها فتح‌الله پاکروان که توسط خود تیمورتاش به سفارت ایران در مسکو رسیده بود، ولی او نیز از برادران ماسونی تقی‌زاده و فروغی بود و با آنها نزدیک. به معنای دیگر یک حسین علا (یا عیسی فیض) هم در مسکو، و این یکی که آنقدر به تیمورتاش نزدیک بود که در یابد چرا اتاق خواب وکیل الملک از همسرش جداست.

در سومین شب اقامت تیمورتاش در مسکو، در میهمانی مفصلی که در کاخ کرملین به افتخارش برپا شد، استالین و دیگر سران شوروی حضور داشتند، ژنرال‌های روسی که بعضی از آنها از همان مدرسه نظام سن پترزبورگ فارغ‌التحصیل بودند که تیمورتاش در آنجا درس خوانده بود، باده‌های پیایی به سلامتی کسی بالا می‌انداختند که روسی را چون آنها می‌دانست و خاطرات بسیار از مسکو، لنینگراد و سایر شهرهای شوروی داشت.

از این میهمانی، میهمانی خصوصی دیگری زائیده شد که پاکروان هم در آن دعوت نداشت، میزبان وروشیلف وزیر جنگ شوروی بود و مدعوین ژنرالها و رؤسای ضداطلاعات شوروی. در آن جا، آنها بی مدعی، دفتر رمز و امکاناتی در اختیار تیمورتاش گذاشتند و به او وعده دادند که چون انگلیسی ها علیه او اقداماتی می کنند، مأمورانشان در تهران با وی در تماس باشند و اخبار لازم را برای خنثی کردن انگلیسی ها در اختیار وی قرار دهند. تیمورتاش پیش از آن در ملاقات با وزیر خارجه لیتوتیوف، از وی خواسته بود که آنها نیز پیشنهادهایی در مورد نفت برای دولت ایران بفرستند، و بنا به درخواست وی، شرح آخرین مذاکرات خود با انگلیسی ها و پیشنهاد سرجان کدمن و طرح پیشنهادی خود را در اختیار روسها قرار داد تا رونوشتی از آن تهیه کنند. پذیرائی روسها و اطمینانهایی که به وی داده بودند و تا حد آزادسازی و خرید اموال موروثی همسرش تاتیانا پیش رفته بودند، سرنوشت تیمورتاش را رقم زد و او را به جای خطرناکی انداخت.

وسط زمستان به ایران رسید. یکروز در گیلان بود و همین قدر که خبر یافت که در آن چهارماه نیم چقدر علیه وی کار شده است، راهی تهران شد و خود را در بغل رضاشاه جا داد. تنها بخش دلچسب از گزارش سفر او برای شاه، مذاکرات وی با آلمانها بود. در آن جا آلمانها هم فروش ذوب آهن را پذیرفته بودند و هم فروش اسلحه ای را که شاه برای تجهیز ارتش لازم داشت و حتی در مذاکرات خصوصی پذیرفته بودند که در مقابل به جای پول، کالاهایی را بگیرند که تولید آن از کارخانه های متعلق به رضاشاه برمی آمد. البته، بخش عمده این

توافق‌ها را قبلاً سرتیب شفایی، رئیس هیأت خریدهای نظامی در آلمان گزارش کرده بود.

برای آن که تیمورتاش بداند که در آن ۱۳۰ روزی که در تهران نبود، گروه مخالف با او چه کرده‌اند، نشانه‌ای بهتر از فروش لیره‌ها به بانک ملی نبود. سه چهار روز بعد تیمورتاش، وکیل‌الملک دیبا را به بانک ملی فرستاد تا ضمن بررسی حساب لیره‌هایی که گرفته بود، بخش هزینه‌های دولتی را از هزینه‌های شخصی او جدا کند. در فاصله این سفر، ناگهان بهای لیره انگلیسی در جهان سقوط کرده بود که این خود یکی از مسایل مورد گفتگوی تیمورتاش در لندن بود، حالا دیبا از بانک ملی می‌خواست که لیره‌های داده شده به وزیر دربار، به بهای امروز کارسازی و محاسبه شود، به بیان دیگر بانک، زیان سقوط بهای لیره را بپردازد. تاکنون در مواردی عجیب‌تر از این، وقتی تیمورتاش دستور می‌داد، کسی را جرئت واگویی نبود، ولی حالا تقی‌زاده و فروغی در کار بودند و منتظر.

هوای شکوه و جلال پذیرائی‌های اروپا و روسیه، هنوز در سر تیمورتاش بود و هنوز چمدانها نگشوده و هنوز تصاویر خود با موسولینی، استالین، مارشال هیندنبورک را برقاب ننهاده که متوجه متلک‌ها شد، یکباره گویی از بهشتی به جهنمی راه گشوده بود. نصرت‌الدوله پیغام می‌فرستاد که برای جوابگویی به خواستهای شاه پول لازم دارم و طلبی را که از گذشته داشت مطالبه می‌کرد، تاتیانا، پا را در یک کفش کرده بود که می‌خواهد از ایران برود و دخترها را نیز با خود خواهد برد. شاهزاده افسر که به کارهای ملکی او سرپرستی می‌کرد خبر داد که خشکسالی همه چیز را از بین برده و برای ترمیم

چاهها و نجات املاک باقی مانده، پول می خواست. سر ریجنالد هوئر، در آن هنگامه در ملاقاتی با او، نشان وعده داده شده در لندن را تقدیم داشت، مراسمی که زانوزدن در برابر پرچم انگلیس از لوازم آن بود. فردایش از زبان رضاشاه در حضور جمع متلک دیگری در این باره شنید و دانست شاه به رابطه او با انگلیسی ها بدبین است. امیدوار بود که وقتی نتیجه مذاکرات نفت آشکار شود، همه خواهند دانست که او چه خدمتی انجام داده است.

نوروز بهاری گذشت که سالها بود، چنین نگذشته بود. فرزندانش همه رفته بودند و فقط ایران مانده بود. تهدید تاتیانا به راه انداختن جنجال و افشای کارهایش برای او نگران کننده بود. تیمورتاش فقط همین را کم داشت.

سرانجام با رفتن تاتیانا، فضا تا اندازه ای آرام گرفت. تیمورتاش ناگزیر شد که از شاه قرض بگیرد که بتواند تاتیانا را راضی کند و راه بیندازد. فقط سه روز پس از آن، نشسته پشت میز کارش در دربار، نفسش تنگ شد و رنگ از رویش پرید و ناگهان افتاد. دقایقی بعد با رسیدن پزشکان دربار، از جمله پسر محترم السلطنه استندیاری، تشخیص داده شد که سکتة خفیفی در کار بوده است. دو روزی در خانه خوابید و در پی آن با اجازه شاه راهی شمال شد تا استراحت کند و روح و جان فرسوده اش را توانی نو دهد.

قطره آخری که فرو افتاد، متلکی بود که شاه به تیمورتاش گفت. نامه ای از لندن برای تیمورتاش رسیده بود که در نهایت گفتگو درباره درآمد ایران از نفت را به پنج سال بعد موکول می کرد. وقتی این نامه را برای شاه می گفت، یکباره چهره دیکتاتور درهم رفت و گفت در آن

وقت چه اتفاقی می‌افتد. برای کی نگهداشته‌اند؟ قلب تیمورتاش تیر کشید، پس مخالفانش در غیاب او، برایش چیزی ساخته بود که کسی به اندازه تیمورتاش نمی‌دانست چقدر شاه درباره آن حساس است.

تیمورتاش برای استراحت بی‌سر و صداترین نقطه شمال را برگزید که در آن نه جمعیتی باشد و نه شهری. بندر چمخاله و از دیوان بیگی والی گیلان خواست که هیچ تشریفاتی برپا نکند و فقط خودش بیرون شهر رشت منتظر باشد. در هوای گرم و دم‌کرده گیلان، دیوان بیگی در قهوه‌خانه‌ای بیرون رودبار منتظر ماند تا اتومبیل‌های سیاه و مجلل دربار رسید. علامت داد. از اتومبیل اولی تیمورتاش، وکیل‌الملک و همسرش پیاده شدند، از اتومبیل‌های دیگر محمد خسروانی رئیس دفتر تیمورتاش، موسی فیض (برادر همان عیسی که در لندن بود)، فتح‌الله نوری اسنندیاری و همسرش.

تیمورتاش که بیمار و رنگ‌پریده بود، ولی خود را شاداب و مقتدر نشان می‌داد هندوانه‌ای از دیبا گرفت و کنار درختی نشست، قاچ کرد. آنها می‌خواستند ناهار را بیرون شهر رشت بخورند و بی آن‌که کسی خبردار شود راهی چمخاله شوند.

دیوان بیگی که منصوب تیمورتاش بود و از دیرباز او را می‌شناخت، درباغ محتشم، محل زندگی والی گیلان، دید که همسر دیبا با تیمورتاش چه مهربان است، و او را سردار خطاب می‌کند. تیمورتاش هم به او بلبل می‌گوید. شایعاتی که شنیده بود باعث می‌شد در دل بگوید آیا تاتیانای دیگری در راه است. تاتیانا نیز پیش از آنکه همسر تیمورتاش شود، همسر تومانیانس دوست او بود.

تیمورتاش می‌دانست شاه با او نامهربان است، و سعی می‌کرد

هیچ کاری نکند که گزکی به دست آیرم و خفیه نویسان نظمیه بدهد، ولی نمی دانست که هر حادثه تصادفی و کوچکی خود می تواند در ذهن این و آن ماجرائی شود، چنان که ندانست وجود یک کشتی باری در نزدیکی جمخاله چگونه دیوان بیگی را که دوست و منصوب او بود به وحشت انداخته که مبادا تیمورتاش قصد دارد از این جا به روسیه فرار کند. به دنبال این تصور والی دست به کارهایی زد که از چشم تیمورتاش که برای استراحت به آن ساحل دور و آرام آمده بود پوشیده ماند. دیوان بیگی اول به سراغ شیلات رفت تا ببیند که آن کشتی آن جا چه می کند. مباشر شیلات که اظهار بی اطلاعی کرد، وحشت در دلش افتاد. باورش بود که اگر تیمورتاش از آنجا بگریزد رضاشاه خاک او را به توبره می کشد، از همین رو به فعالیت افتاد و از نظمیه رشت پاسبان های مسلح خواست که دور و بر محل اقامت تیمورتاش را بگیرند، با رئیس نظمیه گیلان هم خیال خود را در میان گذاشت. ساعتی بعد فکری که از اثر حضور یک کشتی در دریا پدید آمده بود، روی میز آیرم قرار گرفت! تا فردا که آن کشتی باری رفت، پشت درختان جنگلی دهها چشم از دور چادری را که در کنار ساحل زده بود می پائیدند. در یکی از این چادرها تخت تیمورتاش را زده بودند. میز کاری با یک چراغ روسی در آن بود و چند کتاب که آورده بود. در چادر پهلوی، دیبا و بلبل سکونت داشتند، بقیه همراهان در ساختمانی منزل کرده بودند، صد متری دورتر.

تیمورتاش نمی دانست روابط او با وکیل الملک دیبا و همسرش، در ذهن پراز عقده رضاشاه و رئیس شهربانی او، جرمی بزرگ محسوب می شود. قزاق سوادکوهی از وقتی که دهه شصت عمر را پشت سر

گذاشته بود، ناتوانی‌هایی در خود می‌دید که او را از بسیاری از خوشگذرانی‌ها انداخته و منزّه طلب کرده بود، آیا چنان که بعضی روانشناسان معتقدند بزرگ شدن دخترانش در این منزّه طلبی ناشی داشت، یا آبرم که در جوانی، در حادثه‌ای مردانگی خود را از دست داده بود، در انتقال عقده‌های درونی خود به شاه موفق شده بود؟ تیمورتاش که بارها خود در جریان هوسبازیهای شاه، چه در دوران وزارت جنگ و چه بعدها بود، باور نداشت که شایعه روابط ویژه او با زنان، در ذهن شاه یک جرم و گناه به حساب آید. نمی‌دانست که مدتی است شاه در خلوت به این و آن، به ویژه به تاج الملوک و ملکه عصمت، وقتی سخن از تیمورتاش به میان می‌آید می‌گوید «چشمش پاک نیست».

این سفر، که در آن تیمورتاش ساعتها در چادرش می‌نشست و به ترجمه متنی از روسی مشغول بود و عصرها نیز، موسیقی کلاسیک شنیده می‌شد و حافظ خوانی در میان بود، آنچنان که قرار بود به چهل روز نکشید و پانزده روز بعد با رسیدن تلگرام محبت‌آمیز شاه پایان یافت. تیمورتاش به پشت میزش برگشت. سروصداها چندروزی فروکش کرد تا آن صبح که شاه با تغییر به تیمورتاش گفت: «این پسره کیه به دربار آوردی، تو هرکاری فضولی و کثافت‌کاری می‌کنه» و پرونده وکیل‌الملک دیبا بسته شد. شایعه‌سازان برکناری او را به قمار شب قبلش با مجلل‌الدوله دولتشاهی پدر ملکه عصمت مربوط دانستند. در این قمار دولتشاهی دوست‌هزار تومان باخت و همان شب سگته کرد. دخترش و دیگران سگته او را با آن باخت مربوط دانستند. ولی دیبا از جای دیگر می‌خورد، او را تیمورتاش رئیس

حسابداری دربار کرده بود و معتمد حسابهای خودش، به دستور تیمورتاش در همه آن سالها از خوی وکیل مجلس می شد. با این حرف شاه او به سرنوشت تلخی گرفتار آمد، محاکمه و به سه ماه حبس محکوم شد، در پایان حبس، شهربانی به جرم آن که به مأمور دولت در زندان توهین کرده، امر شاه را اطاعت کرد و در بندش نگاه داشت، چندی بعد به زندان ملایر منتقل شد و آنجا قتلگاه او بود.

پایان کار تیمورتاش، سه ماه طول کشید. در این مدت او در پشت میزش بود و هر آن در انتظار حادثه‌ای. نخست دستگیری دیبا، و بعد مذاکرات نفت و آمدن سرجان کدمن به تهران و ادامه مذاکرات در حالی که همان دکتر یانگ جوان فارسی دانی که سال پیش در لوزان با تیمورتاش گفتگو کرده بود نیز حضور داشت. ولی تیمورتاش در مذاکرات نبود.

در طول این سه ماه، تیمورتاش از میان شش فرزند خود، فقط منوچهر را در کنار داشت که در دانشکده افسری درس می خواند. دویاری «بلبل» را دید، ولی او نیز جز گریه و زاری به سرنوشت شوهرش - و در حقیقت سردار که او می دانست دیگر آن وزیر دربار سابق نیست - کاری نداشت. شبهایی که با شعر و موسیقی و شکوه و جلال توام بود، اینک به سردترین شبها بدل شده بود. تا سرانجام روز موعود فرا رسید، دوّم دی ماه ۱۳۱۱ مانند معمول پشت میزش به کار مشغول بود و غروب سوار بر اتومبیل شماره ۱ دربار به خانه اش رفت. اما به جای علی اکبر پیشخدمت مشهدی، دو مأمور آگاهی در را به روی او باز کردند. داخل شد و یک راست به اتاق کار خود رفت. اسلحه اش را از جیب بیرون کشید و در کتفوی میز گذاشت و چند نامه

خصوصی که داشت در بخاری انداخت. علی اکبر وارد شد و خبر داد که فضل‌الله خان بهرامی رئیس آگاهی اجازه شرفیابی می‌خواهد. بهرامی کاغذی لاک و مهرشده به او داد. نامه‌ای به امضای شکوه‌الملک رئیس دفتر شاه که خبر می‌داد دیگر شغلی در دربار ندارید. بهرامی خود ابلاغ کرد که دو مأمور در خانه می‌مانند. تیمورتاش خسته گفت «زندانی هستم؟» جواب شنید «فرموده‌اند حق خروج از منزل ندارید». و تیمورتاش معنای این سخن را خوب می‌دانست.

فردا، داور آمد تا با دوست خود خداحافظی کند و به ژنو برود. تیمورتاش و او هر دو اشک ریختند. تیمورتاش فقط از این ستون باقی مانده از مثلث خواست که به مدرسه منوچهر در لوزان تلفن کند و از احوالش جو یا شود. نمی‌دانست که پیش از رسیدن داور به ژنو، منوچهر از لوزان و ایران از لندن راه افتاده‌اند. آنها می‌آمدند تا در غم پدر شریک باشند.

پنج‌جاه و شش روزی که در پی آن گذشت، ایران در تمام مدت در کنار پدر بود. شرح حکایت‌های او و سوز و نیازهایش را می‌شنید. در نامه‌ای به مهرپور از او خواست که ولیعهد را راضی به نوشتن نامه‌ای به شاه کند، شاید پدرشان از مرگ نجات یابد. این نامه، نه که اثر نداد بلکه مهرپور را از همکلاسی ولیعهد معاف کرد. سرورالسلطنه و ایران، با التماس، روزی هم موفق به دیدار تاج‌الملوک شدند. ایران روی پای مادر ولیعهد افتاد و گریه سرداد، او دیگر آن دختر سرخوش و شاداب با لباسهای دوخت فرنگ نبود. اشرف که با خواهرش در اتاق دیگر بود، بالاخره خود را به این اتاق انداخت و در بحث حاضر شد و

به عهده گرفت که خود شبانگاه، خلاصی تیمورتاش را از شاه بخواهد. ایران او را نیز در آغوش کشید و سرورالسلطنه شاهد بود که دخترش چه تلاشی برای نجات پدر می‌کند، و پا به پای او می‌گریست.

با رفتن آنها، که امیدوار رفتند، اشرف نیز سفره دلش را برای مادر گشود. او عاشق هوشنگ پسر تیمورتاش بود، همان که در لباس دانشکده افسری دیده بود و قد و بالائی مانند پدرش داشت. تاج الملوک که گوشهای شمس را هم به این مکالمه نامحرم می‌دید، پرید در را بست و اشرف را بغل کرد، به او قول داد که خودش کار تیمورتاش را درست کند تا نیازی به وساطت او نباشد. و برای بستن دهانش به او گفت که فاش شدن سر او نه که کمکی به تیمورتاش نمی‌کند، بلکه هم او و هم هوشنگ را به هلاکت می‌اندازد.

با افتادن تیمورتاش از اقتدار، تقی‌زاده، فروغی و نواب، برادران ماسونی که دل خونی از تیمورتاش داشتند آرام شدند، اما آیرم همچنان به کار خود ادامه می‌داد. او تنها با قتل تیمورتاش آرام می‌گرفت و سرانجام فرمان این کار را در اوایل مهرماه ۱۳۱۲ دریافت داشت. و این زمانی بود که کاراخان معاون تجارت خارجی شوروی به ایران وارد شده و در راه رسیدن به تهران بود. تیمورتاش، دو روزی از خوردن هرچه برایش می‌آوردند، خودداری کرد. گرسنگی حادث شده بود، زندانیان زندان قصر فریاد ضجه و زاری او را می‌شنیدند. سرانجام علیم‌الدوله که بدون خواندن طبابت، پزشک قانونی مجلس شده بود وارد شد، و چون حریف تیمورتاش نبود، شکنجه‌گران زندان هم به کمکش آمدند. فردای آن روز گلشائیان مدعی العموم، بهرامی رئیس تأمینات، دکتر قزل‌ایاغ پزشک قانونی، راسخ رئیس محبس،

علیم‌الدوله و سرهنگ سرداری رئیس پلیس وارد اتاق زندان شدند، همان اتاق که نصرت‌الدوله نیز چند ماهی را در آن گذرانده بود، تیمورتاش روی تختخواب چنان بود که گویی سالهاست از دنیا رفته است. جلادان، پیژامای ابریشم سفیدرنگ او را نیز در برش کرده بودند تا آثار زرد و خورد آخربرتنش پیدا نباشد. این همان پیژامائی بود که در سفر آخر، در پاریس، به سلیقه بلبل خریداری شده بود و مانند دیگر پیراهن‌ها و زیرپوش‌هایش روی سینه آن AT دوخته شده بود.

این عده، بی آن که نگاهی به ناخن‌های زرد و بدن زخم‌دیده تیمورتاش کنند، ورقه‌ای را که علیم‌الدوله تنظیم کرده بود امضا کردند. علت مرگ، آنژین دوپوآتترین! بیرون در صدای جیغ ایران، پرنده‌ها را از روی درختان قصر قجر می‌پراند. همه ریخته بودند تا او را نگهدارند. ولی فریاد می‌زد: پاپا. پاپای بیگناهم.

جنازه تیمورتاش تا چند ماه بعد در ابن بابویه ماند. ایران، فقط یک بار توانست از چنگ فامیل و آشنا بگریزد و خود را به ابن بابویه برساند و در غروبی برجنازه پدر نظاره کند که کسی جرئت دفن آن را نداشت. چند روز بعد مأموران نظمیه خانه آنها را محاصره کردند، به آنها اجازه داده شد، آنقدر اثاثیه بردارند که در یک کامیون جا بگیرد. خانم سرورالسلطنه، ایران، منوچهر و هوشنگ سوار شدند تا به شهر مرزی خواف برده شوند، همان‌جائی که مدرس زندانی بود. چندی بعد مهرپور نیز از سویس برگردانده و به جمع آنها افزون شد.

ایران در تهران نبود که بخواند روزنامه تایمز لندن که یک سال قبل مقاله‌اش آتش به جان رضاشاه زده بود، این بار در خیر مرگ تیمورتاش می‌نوشت که او «با تجدیدنظر در قرارداد نفت ایران و انگلیس مخالف

بوده. یک ماه پیش از آن که تیمورتاش کشته شود. حسینعلی قراگوزلو شوهر ایران، طلاقنامه او را به در خانه غمزده تیمورتاش فرستاد. این خبر، وقتی با خبر فرستادن خانواده تیمورتاش به خوف توأم شد، اشکهای اشرف را نیز جاری ساخت. اشکهایی که باید از رضاشاه پنهان نگاه داشته می شد.

اما در خانه فرمانفرما، حکایت دیگری بود. شاهزاده خود هیچگاه دل خوشی از تیمورتاش نداشت و او را در جریان انفصال نصرت الدوله مقصر می دانست، با این همه دریافت که دیگر چیزی جلودار آن قزاق نیست. نصرت الدوله، وقتی حکایت را شنید نگران داور شد، او می دانست که داور تا چه اندازه به تیمورتاش نزدیک بوده است. هیچکدام تصوری از ماجرائی که چند ماه بعد اتفاق افتاد نداشتند، و آن عزل و قتل سردار اسعد بود. فرمانفرما می نالید که «پس چه کسی ایمن است. این سگ انگلیسی چه از جان ملت می خواهد» و این و آن از او می خواستند که زبان خود را نگهدارد و به بچه هایش رحم کند. این سفارشی بود که فرمانفرما خود مدام به نصرت الدوله و دیگر پسرانش می کرد. در این زمان محمدولی میرزا در مجلس بود و کلمه ای نمی گفت مبادا سوءظنی ایجاد کند. محمد حسین میرزا (سرلشکر فیروز) منفصل از خدمات ارتشی گاهی در اروپا و گاهی در تهران بود، با کسی ملاقات نمی کرد، فقط هفته ای یک بار به دستبوس پدر و مادرش می رفت و احتیاط را به نهایت رسانده بود، سالارلشکر به دلیل بیماری از شاه اجازه سفر به اروپا گرفته، در آلمان معالجه می شد، نصرت الدوله هم گاه در فرمانیه و گاه در ملک وردآباد نزدیک تهران به گلگاری اشتغال داشت و به شکار می رفت و جانب احتیاط را

از دست نمی‌داد. مریم نیز در خانه سرد اسفندیاری محبوس بود، او دو سال بعد از ازدواج سرانجام، صاحب دختری شد و در انتظار فرزند دیگری بود. و تنها دلخوشیش دیدار گهگاهی با نصرت‌الدوله و مظفر فرزندش که بعد از بازگشت از واشنگتن و خروج از خدمت وزارت خارجه، در محاکمه لیندن بلدت خودی نشان داد. مظفر با پول خود و مریم و دیگران پاساژی ساخته بود و در مقابل خفیه‌نویسان نظیمه به کارهای تجارت و وکالت مشغول بود. در جلسات خصوصی جمله‌ای از پدر بزرگش، فرمانفرما را مدام نقل می‌کرد «باید گذاشت این مرتیکه بیسواد بالاخره خودش کاری دست خودش می‌دهد».

سرنوشت تیمورتاش و سرداراسعد، چنان سکوت و سکونی بر کشور انداخته بود که هیچ کس نفسی نمی‌کشید. فروغی که نخست‌وزیر شده بود، دوستش تقی‌زاده را به دلخواه او به‌لندن فرستاده، و حتی جلسات ماسونی را با احتیاط برگزار می‌کرد. ماجرائی که در مشهد برپا شد، بارقه‌امیدی در دل فرمانفرما روشن کرد، اما رضاشاه نه فقط آن را با کشتار مسجد گوهرشاد خاموش کرد بلکه، اسدی پدر داماد فروغی را اعدام کرد و فروغی را هم به‌خانه فرستاد. و این زمانی بود که آیرم نیز از صحنه گریخت. او خود را به بیماری زد و به آلمان رفت و برنگشت و داغی بر دل رضاشاه نهاد. این همان کاری بود که تیمورتاش نکرد. آخرین ماجرائی که آیرم در نقش رئیس نظیمه آفرید، صحنه‌چینی برای پایه‌آخر مثلث، علی‌اکبر داور بود. داور هم از طریقی دیگر، راه آیرم را برگزید تا به سرنوشت تیمورتاش و سرداراسعد گرفتار نیاید، او از پشت میز وزارت با

لوله‌های تریاکی که از اداره تریاک به عنوان نمونه خواسته بود، به خانه رفت، بچه‌ها را بوسید و با زندگی وداع گفت.

با برکنار شدن دادگر از ریاست مجلس، محتشم السلطنه به ریاست مجلس رسید. این بارقه امید بود برای فرمانفرما و نصرت‌الدوله. آنها خود را از جانب آیرم و عوامل معروف به طرفداری از انگلستان در خطر می‌دیدند. حالا با بودن پدرزن مریم در رأس مجلس و صدراالاشرف دوست دیگر فرمانفرما در وزارت عدلیه احساس آرامش بیشتری می‌کردند. مگر نه این که هنگام انتشار خبر درگذشت سالارلشکر در آلمان، شاه پیام تسلیتی برای فرمانفرما فرستاده بود و به دستور وی محتشم السلطنه مأمور برچیدن ختمی شده بود که فرمانفرما برای یادبود پسر دومش برپا داشت.

سالارلشکر پیش از رفتن به فرنگ، قسمت خود از کرسی امپراتوری فرمانفرما را در مقابل مبلغ کمی به دربار فروخته بود، ورثه نظام السلطنه پدرزنش هم مجبور بودند شمال غربی پارک فرمانفرما را که از شاهزاده خریده بودند به شاه واگذارند، حالا دیگر فرمانفرما احاطه شده بود در خانه‌هایی که در روی زمین‌های او، دربار ساخته بود. این کابوس رهایش نمی‌کرد که می‌خواهند از جایی که به آن دل‌بسته بود جداش کنند، بارها برای این و آن گفته بود که این چند صد هزار متر زمین را با فروختن شمشیری مرصع به دست آورده که مادرش به او بخشیده بود و از زمان مظفرالدین شاه این شهری بود در دل تهران که قنات کوثریه را برای آن حفر کرده بود و تک‌تک درختانش را می‌شناخت و برای زنانش و کنیزان و نوکرانش در هر گوشه آن جایی ساخته بود. از زمان مشروطیت خیابانی که به متقابل در